

البيعة لله

البيعة لله

نکته‌ها

البيعة لله

البيعة لله



البيعة لله

البيعة لله

بایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

کوچ پرستوها

مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه پندآموز (۱)

سری به سرایک دیگر

نویسنده نکته:

هدی خادم

بسم الله الرحمن الرحيم



سری به سرایی دیگر

هدی خادم

به نام خدایی که من را از هدایت شدگان قرار داد.

روزی از روزها در کوچه پس کوچه‌های قلبم قدم می‌زدم که به درب ورودی آن رسیدم. درب ورودی آن خاک‌آلود بود و کنار و گوشه‌اش تار عنکبوت بسته بود. تعجب کردم. انگار که مدّت‌ها بود کسی آن را باز نکرده بود! با دیدنش به گریه افتادم. آن را تکانی دادم و وارد قلبم شدم. قلب نگو بازار سیاه بگو! همه چیز در آن جا داشت، جز خودم که در آن جایی نداشتم. بازار سیاه؛ جایی آهنگ مبتذل، جایی ذکر مصیبت امام حسین، یک گوشه دعا، گوشه‌ای دیگر گناه و جایی حرص و طمع، جایی دیگر غیبت و تهمت و گوشه‌ای هم خیرات! قدم‌زنان و ترسان از این همه شلوغی و ناخالصی به ته قلبم نزدیک می‌شدم. هی زمین می‌خوردم و با دست و پای خسته و زخمی از روزگار، بلند می‌شدم و دوباره با ترس و وحشت نگاهی به اطراف می‌کردم و غصّه می‌خوردم. دیدم جایی نوشته‌اند: دوره‌ی ختم قرآن و ریا، جای دیگر صدقه و ربا! آمدم تا با ناامیدی بیایم بیرون از قلب دنیایی‌ام. دیدم در آن انتهای قلبم روزنه‌ای کوچک باز است که از آن نور به قلبم می‌تابد!

کنجکاو شدم. دوان دوان به طرف روزنه دویدم تا ببینم به کجا باز می‌شود و این نور از کجاست، ولی شیطان مانند سگ سیاه ولگردی ناگهان از لابه‌لای ویرانه‌های قلبم پیدا شد و به دنبالم دوید و گفت: «نرو! دنبال نور نرو! این همه چیزهای خوب در قلبت هست. دیگر دنبال چه می‌روی؟! تو همه چیز داری و دیگر به چیزی احتیاج نداری! خیلی‌ها همین چیزها که تو داری را هم ندارند! تو خیلی چیزها می‌دانی! تو خیلی خوبی! تو خیلی بزرگی! دنبال نور نرو...!» ولی من خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که خیلی چیزها ندارم و این چیزهایی که دارم چیزی نیست. من تشنگی خودم را احساس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را فریب دهم. خسته بودم و عمرم را باخته بودم. از این رو، رفتم تا رسیدم به روزنه. دریچه‌ای بود که به بیرون گشوده می‌شد. آن را باز کردم و قدمی برداشتم که ناگهان پرتاب شدم به دریا. فکر کردم غرق خواهم شد، ولی وقتی به خودم آمدم، دیدم درون قایقی هستم و سرم بر دامن مادری مهربان قرار گرفته است که اشک‌هایش مرا نوازش می‌دهد. فکر کردم مرده‌ام و به بهشت وارد شده‌ام و این موجودی بهشتی است. گفتم: «خدا را شکر. حتماً به خاطر محبت‌م نسبت به پیامبر و اهل بیتش، من را بخشیده و وارد بهشت کرده است!». خوشحال و خندان بلند شدم. سلام دادم. جواب سلامم را داد و گفت: «باید به دنیا برگردی». اشک‌هایم جاری شد. نمی‌خواستم به دنیا برگردم. می‌ترسیدم دوباره گرفتار بشوم، اما او دستان مرا گرفت و گفت: «دنیا هزار و یک راه دارد که یکی از آن‌ها حق و باقی گمراهی است و تو هنوز آن راه حق را نیافته‌ای!» گفتم: «می‌خواستم، اما راه‌بلدی نبود. هر کس راهی را نشانم داد و گفت راه حق این است و من هم دنبالش دویدم، ولی هرگز به مقصد نرسیدم. خدا می‌داند هر چه کردم بدون علم بود». او گفت: «خدا از قلب‌ها آگاه است». گفتم: «از قلب نگو که شرمندهم. خیلی بیمار است. درمانش هم خیلی سخت است». گفت: «در دنیا برای آن طبیبی هست که تو او را نمی‌شناسی». گفتم: «نامش چیست؟» گفت: «عالمی از عالمان الهی به نام منصور هاشمی خراسانی. او بیماری همه‌ی قلب‌ها را تشخیص داده: جهل، تقلید، اهواء نفسانی، دنیاگرایی، تعصب، تکبر، خرافه‌گرایی و ... و درمان هر یک را گفته است!» گفتم: «کجا گفته است؟ چه گفته است؟». گفت: «کتابی نوشته است به نام <بازگشت به اسلام>! آن را با دقت بخوان تا بیماری و درمان قلبت را بیابی!» گفتم: «او بیماری و درمان قلب من را از کجا دانسته است؟!». گفت: «از قرآن، از سنت متواتر پیامبر، از عقل سلیم». به فکر فرو رفتم. گفتم: «دخترم به چه فکر می‌کنی؟» گفتم: «پدر مرحومم می‌گفت که در آخر دنیا وقتی که همه‌ی قلب‌ها بیمار و خسته می‌شوند، مردی از خراسان می‌آید که داروی آن‌ها را نشانشان می‌دهد و زمینه‌ی درمانشان را فراهم می‌کند. با خود فکر کردم که شاید او همین طبیبی باشد که شما به من معرفی کردید». گفت: «از رحمت خداوند ناامید نباش. شاید همو باشد. به هر حال، برگرد به دنیا و کتاب <بازگشت به اسلام> را بخوان تا داروی قلبت را بیابی و درمانش را بیاموزی». شادمان برخاستم و با امید فراوان به دنیا بازگشتم...

امروز در دنیا هستم و کتاب «بازگشت به اسلام» را می‌خوانم. گویی قرآن و سنت متواتر پیامبرم از طریق آن با من سخن می‌گویند و درد و درمان قلبم را نشانم می‌دهند و من را به راه حق هدایت می‌کنند. احساس تشنه‌ای را دارم که در میان بیابانی خشک و سوزان، افتان و خیزان به چشمه‌ای زلال و خنک رسیده است و اینک آرزو می‌کند که ای کاش می‌توانست همه‌ی تشنگان این بیابان را از این چشمه آگاه کند. با شادمانی دست می‌افشاند و فریاد می‌زند:

آی تشنگان بیابان! اینجا چشمه است...! آیا صدای مرا می‌شنوید؟! آی...! من چشمه‌ای پیدا کرده‌ام!
اینجا آب حیات است...!